

شهر دروند

ای سروش اشوی نیکروی ،
ما را نگهدار در این جهان مادی و در آن جهان مینوی از ،
دروند مرگ آور ،
از دروند خشمناک ،
از دروندان فریبگار با درفش‌های خونین ،
از دیو خشم بدکار که با یاری دیو ستم بمیدان در می‌آید .
سروش یشت شب

در شهر دروند ،
همه چیز خاموش و تیره و سرد و فسرده بود ،
کلبه‌ها خاموش بود و نغور بود ،
و اتاق‌ها تاریک و گرفته بود ،
در کنج اتاق ،
تندوبی^۱ تاری تنیده بود ،
لاشه‌های پوسیده مگس‌ها روی تار آویخته بود ،

و خود تنند و رفته بود .
در شهر دروند ،
سرما جانها و استخوانها را می فرسود ،
و تنهایی گرمای دلها را می ربود .
جانها گرم بود و تنها گرم بود و دلها گرم بود ،
اما سرما ،
رگها را می فرسود ،
و گرمی را بیرون می کشید .
و همسایهها خاموش بودند ،
خاموش و بد دل ،
بر روی خانهها گرد بد دلی و بدگمانی نشسته بود ،
همه از هم می هراسیدند ،
همه بهم بدگمان و بداندیش و بددل بودند ،
و به راستی که مردمان بسیارشان چنین بودند ،
بددلی و بدگمانی و بداندیشی و بد راهی خوی و خیمشان بود .
همه ژنده بودند ،
هم جامههایشان ژنده بود ،
هم اندیشه و منش و روان و تن و جانشان .
ژندگی همراه با پلیدی بود ،
پلیدی جامگان ،
پلیدی دیدگان ،
و پلیدی چهره و پلیدی اندیشه و روان .
و روانها آشفته بود و در هم ،
پریشان و سرگشته ،
و نومید و درد مند ،
در شهر دروند ،
اسبها لاغر اندام و گرسنه و تکیده و نزار و خسته بودند ،
و گردونهها را به سختی روی یخها می کشیدند ،
از بامداد تا شام ،

در میان سرما و بوران ،
 و در تکاپوی نان .
 اسب گرسنه و خسته گردونه فرسوده را به روی یخ می کشید ،
 که ناگهان ،
 پاهای ناتوان اسب بر روی یخ می لغزید و اسب در می غلتید .
 اسب خونین و شکسته پا به دردناکی دم می کشید ،
 تا رهگذران بیایند و آنرا برهانند ،
 و رهگذران سنگدل می گذشتند ،
 و اسب و گردونه و گردونه بان درمانده را می نگریستند و می رفتند ،
 و سرانجام ،
 اسب بار زندگی شکنجه آور و دردناکش را به زمین می نهاد و می مرد .
 و چه رویداد فرخنده ای بود ،
 مرگ برای یک اسب پیر خسته لاغر دردمند در شهر دروند .
 در شهر دروند ،
 مردم گرد آتش فراهم بودند و از آتش بهره می گرفتند ،
 آتش به مردم گرمی می داد و روشنایی ،
 و اما گاه میشد ،
 آتش به زندگی مردمان می افتاد ،
 و درد و رنج سرما را فزونتر می کرد ،
 و دستهای کوچک کودکی ،
 بهنگام بازی و سرمستی و شادی کودکانه ،
 با تکه ای آتشی می سوخت ،
 کودک از درد و از ته دل با همه نیرویی که داشت ،
 فریاد می کشید و می نالید .
 و آوخ ! آوخ !
 که در شهر دروند زندگی را چنین مایه و پایهای بود که ،
 هر خوشی بی را غمی همراه بود ،
 و هر نوازشی را زنشی ،
 و هر خنده ای را گریه ای .

اگر زیبایی بود و دلکشی بود و جوانی بود و خرمی بود ،
 همراهش زشتی بود و پلیدی بود و شکستگی بود و رنج بود و تباهی بود .
 و جوانها چه رود پیر میشدند ،
 و چه زود راه پیری در پیش می گرفتند ،
 پیرانه سخن می گفتند و پیرانه می آمدند و پیرانه می رفتند و پیرانه بسر میبردند .
 و گلها چه زود پرپر می شدند ،
 هنوز گلها برنشکفته بودند ،
 که تندباد پائیزی و بدنبال آن ،
 سرمای زمستانی در می رسید و گلها را می خشکانید و به زمین می ریخت ،
 و یاس سپید زودتر از همه گلها می پژمرد و می خشکید و می مرد ،
 یاس سپید ،
 چه زود می پژمرد و می خشکید و به زمین می ریخت ،
 و چه زود و چه دردناک به پایان زندگیش می رسید ،
 آن گل زیبا را ،
 با تبر می انداختند و می بریدند ،
 و ای گاش همه این تبهاریها را ،
 یکباره و ناگهانی می کردند ،
 نه ، آنها چنین نمی کردند ،
 باغبان تبهار ، که باغبان نبود و راهزن بود ،
 هر روز زخمی و بیشتری ،
 بر پایه و شاخه گل می زد ،
 تا سرانجام آنرا می پژمرانید و می خشکانید ،
 آنرا می کشت و نابود می کرد و به تباهی و مرگ می کشانید ،
 در شهر دروند ،
 خاموشی و تنهایی ،
 همراه با خواستن و نتوانستن ،
 درد بزرگ مردم بود ،
 جان می خواست پرواز کند ،
 بسوی خورشید بشتابد ،

بسوی سبزه زارها بدود ،
 بسوی چمن ها بشود ،
 اما سرما ،
 دلها و جانها را ،
 از خورشید و سبزه و گل ،
 و گفتن و خندیدن و رفتن و آمدن ،
 جدا کرده بود ،
 و راه بر همه چیز بسته بود .
 اگر می خندیدی ،
 اوای خندهات ،
 در خانه خاموشت به خودت بازمی گشت .
 اگر می خواستی سرمستانه بدوی ،
 هنوز گامی برنداشته ،
 سرت به دیوار می آمد ،
 خونین و دردمند به گوشه ای می خزیدی و خاموش و آرام می شدی .
 در شهر دروند ،
 کودکان تشنه بازی بودند ،
 اما آنها را پارای بازی نبود ،
 گزمه‌ها پیوسته در کوچه‌ها پاس می دادند ،
 و کودکانی را که بازی می کردند می گرفتند و می آزردهند و می ربودند ،
 و سرکوبی بازی ،
 درد بزرگ کودکان بود ،
 کودکانی که می خواستند سرمستانه بدوند و فریاد بکشند و شادی کنند ،
 و گزمه‌ها با مشت‌های سنگین خود ،
 فریادهای شادمانه را در دهان آنها می شکستند .
 در شهر دروند ،
 گرسنگی و نداری و ماندگی و آشفتگی و سرشکستگی و کاستی و خواری و پریشانی و
 غم ،
 درد بزرگ مردم بود ،

در آن شهر ،
همه چیز کمیاب و کم بود ،
مردمان هیچ چیز نداشتند و اگر داشتند کم داشتند ،
مردمان گرسنه بودند ،
نیازمند بودند ،
و نیاز پیوسته ،
نیاز به همه چیز ،
به هر چیزی که بایسته شان بود ،
دل و جان آنها را می خورد و می تراشید ،
نیاز شکنجه بود ،
نیاز درد بود ،
نیاز پستی بود ،
نیاز سرافکنندگی بود ،
نیاز مرگ سیاهی بود که همه چیز را به نابودی می کشانید ،
همه فروزمهای نیک آدمی را ،
اگر تو بزرگ و بزرگوار بودی ،
اگر سرافرارویل و جوان و نیرومند بودی ،
اگر همه چیز بودی و همه چیز داشتی ،
به هنگام نیاز ،
به هنگام گرسنگی ،
به هنگام درماندگی ،
همه چیزت را زمین می نهادی ،
و مانند یک پر ناچیز در برابر تند باد نیاز ،
به این و آن سو می شدی ،
تا سرانجام ،
در گوشه‌های همراه با تکه پارها و خرده‌ها و زباله‌ها افکنده شوی و تباه گردی ،
در شهر دروند ،
زوزه گرگها در شبهای سرد و بورانی هراسناک بود ،
گرگها گرسنه می شدند و از دل دره‌ها و دشتها و کوهها بسوی آبادیها رو می-

کردند ،
 در کنار آبادیها ،
 پشت درختها و درون چاله‌ها و گوشه خاکریزها و پشتها ،
 به کمین می‌نشستند ،
 شبها زوزه آنها بلند می‌شد ،
 آهسته از کمینگاه بیرون می‌شدند و آرام و پاکشان به آبادی رو می‌کردند ،
 چشم آنها به سوسوی چراغها بود ،
 آنجا که گوسفندها آرمیده بودند ،
 بوی گوسفندها ،
 گرگها را گرسنه‌تر و آزمندتر و درنده‌تر می‌کرد ،
 آنها بسوی آبادی می‌ناختند ،
 و در میان هیابانک سگها و های های مردمان ،
 به این سو و آن سو می‌دویدند ،
 تا سرانجام شکار خود را به چنگ می‌آوردند ،
 یورش و زنش گرگ ناگهانی بود ،
 ناگهان از گوشه‌ای که هرگز کسی چشم بدان نداشت ،
 گرگ برمی‌جهید و گلوی شکارش را به دندان می‌کشید ،
 و این یورش و زنش ناگهانی ،
 همه را سرگردان و ترسان می‌کرد ،
 و وای از رهگذری که در شهر دروند ،
 در کوره راهی گرفتار گله گرگها می‌شد ،
 گرگها پشت به وی می‌کردند ،
 و دانه‌های برف را به روی او می‌پاشیدند ،
 و آنگاه که رهگذر از سرما از پا درمی‌آمد ،
 بر او می‌جهیدند و به روی زمینش می‌افکندند و می‌دریدند ،
 در شهر دروند ،
 راهزنها هم زندگی ویژه‌ای داشتند ،
 آنها هم گرگان گرسنه‌ای بودند که بر رهگذران می‌زدند ،
 و هستی شانرا می‌ربودند و خودشان را می‌زدند و می‌کشتند ،

در شهر دروند ،
 جدایی درد بزرگ دیگری بود که در همه جا دیده میشد ،
 هر که به هر چه و هر کس که دل می بست ،
 دیری نمی گذشت که از او می گسست ،
 و گسستن یا به زور بود و یا به بدخواهی دیگران و یا گزی اندیشه و خوی بدی
 که فرمانروای دل و جان مردمان بود .
 در شهر دروند ،
 ستمکاران و آزمندان ،
 دستشان در ستمکاری و دهانشان برای آزمندی گشوده بود ،
 گرسنگی مردم ستمزده را برای پذیرش ستم آماده کرده بود ،
 ستمکاران از نیاز و زبونی و خواری و ماندگی مردم بهره می گرفتند و آنها را
 می زدند و می آزردهند و خواسته و بهره کارشان را می ربودند .
 در شهر دروند ،
 مردمان گرفتار پندارهای خودشان بودند ،
 هنگامیکه همه جا بسته بود ،
 همه جا فسرده بود ،
 همه جا تاریک بود ،
 همه جا خاموش بود ،
 و همه جا در سایه ترس گرگ و راهزن بود ،
 مردمان به گوشه ها و پستوها و زیرزمین ها می خزیدند ،
 و در آنجا و در تاریکی ،
 با پندارهای خودشان سرگرم می شدند .
 آنها می پنداشتند که خورشید پشت کوه پنهان است ،
 و روزی که گرگها و راهزنها بروند ،
 خورشید هم سر بر می زند ،
 و همه چشم بدان داشتند ،
 که روزی قهرمانی ویلی و سواری و توفانی و گردبادی ،
 از آسمان و یا از جایی ناپیدا ،
 ناگهان بیاید ،

و هر چه گرگ و راهزن است براقند ،
تا خورشید از نهانگاه خود سر برزند ،
و با گرمی و روشنایی و جان بخشی ،
فسردگی و سردی و بینوایی و ننگونی و افکندگی در شهر دروند
را براندازد ،
آنها می پنداشتند ،
که روزی کاروانی از راه خواهد رسید ،
و برای آنها ره توشه و ارمغان خواهد آورد ،
ره توشه و ارمغانی از آنچه که آنها می خواستند ،
در شهر دروند ،
مردمان همه پندار می یافتند ،
و این پندار برای زنان بیشتر و بیشتر بود ،
چون ،
اگر رنج و شکنجه یار غار مردم شهر دروند بود ،
شکنجه و رنج زنان هزاران بار از شکنجه و رنج مردان فزونتر بود ،
زنان با زنش تازیانه پدر و بزرگترها ،
به خانه بخت که خانه سیاه و گور همیشگی آنها بود می رفتند ،
و رنج بی پایان آنها در می گرفت و می کشید تا بمیرند ،
گو اینکه ،
زندگی برای زنان شهر دروند ،
زندگی نبود ،
جان کندی پلید و دردناک و روان فرسا و کشنده بود ،
در شهر دروند ،
زندگانی بر پایه ترس و بردگی بود ،
در این شهر مردمان برده بودند ،
و ساختار زندگانی در شهر چنان بود که ،
مردم از همان آغاز ،
برده بودن خود را در می یافتند ،

و برده بودن با خون و جان و اندیشه و سهش^۱ و زندگانی آنها می آمیخت .
و مایه و پایه بردگی ترس بود ،
از همان زمان کودکی ،
ترس و ترسیدن از هر چیز ،
در دل و جان مردمان جا می گرفت .
مردم هراسان از خواب بر می خاستند ،
هراسان می خوردند و می نوشیدند ،
و هراسان از خانه بیرون می شدند ،
و هراسان کار خود را می آغازیدند .
زنگ آغاز کار دریایی ترس در دل مردم می افکند ،
کارفرمانها و کارگردانها ،
همه دیدگانی هراس انگیز و رفتاری تند و بیدادگرانه داشتند ،
سخن هایشان چون نیش کژدم جان را می آزد ،
و رفتارشان چون زخم نشتر دل را می خراشید .
آرمانها و باورها و آیینها و دستورها همه بر پایه ترس و بردگی بود .
نوشتههای آرمانی و باورمانی ،
همه بر این پایه بود ،
که مردمان هر چه بیشتر بترسند ،
و ترس بر دل و جانیشان بیشتر بنشیند ،
و بیشتر چیره گردد .
و بر پایه همین آموختهها بود که ،
ترس از سایه‌های ناپیدای شب ،
سایه‌های افتاده بر لبه بامها و پای دیوارها ،
ترس از ناپیدایی که ناگهان می آید ،
و همه چیز را بنابودی می کشاند ،
ترس از زنتی که ناگهان بر پیکرها و خانهها فرو می آید ،
و همه چیز را در هم می شکند ،

ترس از پادافره و کیفری که ،
 شکوفه‌ها را بر درختها می خشکاند ،
 و برگها را میسوزاند ،
 و شاخه‌ها را می شکند و می پوکاند ،
 ترس از گزندگان و درندگان ،
 و خونین پنجه‌گان ناپیدا ،
 و ترس از همه چیز و همه کس ،
 نهاد مردم را سیاه و پوسیده و در هم و شکسته و آشفته و پلید و ناهماهنگ و
 ناتوان می ساخت ،
 و میوه تلخ ترس چه بود ؟
 بردگی بود و بردگی ،
 ترس مردم را برده می کرد ،
 ترس همه نیروهای زندگی زا و شور آفرین و شادی بخش را در مردمان می کشت ،
 ترس خنده را بر لبان مردمان می خشکانید ،
 ترس شادی را از دل مردم می ربود ،
 ترس مردمان را فرمانبردار و زبون و برده می کرد .
 در سایه ترس و بردگی ،
 شیندن فرمان ،
 هر فرمان که می خواهد باشد ،
 همان بود و بکار بستن بدون اندکی رای و اندیشه همان ،
 سرهای مردمان ترسیده برده پیوسته در گریبان بود ،
 و اندامشان خمیده ،
 و نگاهشان بی فروغ و ناتوان ،
 و پیکرهاشان تکیده ،
 و نمودشان ژولیده و در هم و آشفته ،
 و روانشان شکسته ،
 و پندارهاشان پر زور ،
 و اندیشه‌هاشان کم توان ،
 مردمان از روشنایی و هازش و گردهمایی و خواندن و گفتن و سرودن ،
 و از شادی و کارهای شادمانه می هراسیدند و می رمیدند .

جای مردمان ،
حاهای تاریک بود ،
حاهای نمور و کم سو بود ،
جاهای پلید بود ،
و جاهای خاموش بود ،
و چنین بود زندگانی ،
در شهر دروند .
شهر دروند ،
شهر غم بود ،
شهر رنج بود ،
شهر گرگ و راهزن بود ،
و شهر دروغ و دشمنی و ستیز با اردیبهشت بود .
در شهر دروند ،
اردیبهشت امشاسپند ،
از دیده‌ها نهان بود ،
و در نبود اردیبهشت ،
اهرمن فرمانروای جان و دل و اندیشه و زندگی مردم بود .
در شهر دروند ،
در نبود اردیبهشت ،
همه چیز دروغ بود و همه چیز رنگی از دروغ داشت ،
سخن‌ها پاوه بود و به کردار بازی بود ،
پیوندها گسسته بود ،
پیمانها شکسته بود ،
و تنها خسته بود ،
دهانها و چشم‌ها و گوش‌ها و دست‌ها و پاها و دلها بسته بود ،
و هر چه بود ستیزه با اردیبهشت بود .

و شهر دروند
و شهر نبرد و بیکار بود ،
در شهر دروند ،
در میان همه تاریکی‌ها و خاموشی‌ها و سردی‌ها و فسردگی‌ها ،
پویندگان راه فروغ و راهیان شهر خورشید ،
گروندگان به امشاسپندان ورجاوند ،
بهمن واردیبهشت و شهرپور و اسفند و خرداد و امرداد ،
پابندان به سپنتامن ،
و امیدداران به برآمدن سوشیانس ،
یک دم درنگ نمیداشتند ،
و پیوسته با اهریمن و همه کنش‌های اهریمنی می‌رمیدند ،
تا از میان تاریکی‌ها و خاموشی‌ها و یخستان شهر دروند ،
اردیبهشت را برافرازند ،
و با آمدن اردیبهشت ،
شهر را پر از شادی و روشنایی و مهر و داد و راستی کنند .

اهریمن خشم

"از آن دو،

گژاندیشان راستی را برنگریدند،

زیرا،

بهنگامی که دو دل بودند فریب بر آنها فرود آمد،

و از اینرو به اندیشه بد گراییدند و به خشم روگردند،

و هستی مردم را به تباهی کشاندند.

پناه می‌بریم به اهورامزدا،

پناه می‌بریم به امشاسپندان بهمن و اردیبهشت و شهریور،

و به اسفند و خرداد و ارداد،

و پناه می‌بریم به سپنتامن

و به همه ستودگان هستی ،
 از دیو خشم ،
 دیوی که در یک دم ،
 خردمند را دیوانه
 دادگر را ستغر ،
 مهربان را سنگدل ،
 زیبا را زشت ،
 آرام را تند ،
 نرم را سخت ،
 و آدمی را جانور و دیو می کند .
 و چه دردناک است روپدادهای خشمگانه ،
 و چه سیه روز و نگون بخت و ستغر و پلید و درنده هستند خشم و رزان و خشم
 گیران .
 وای از اهریمن خشم ،
 وای از این اهرمن ،
 که اگر این اهرمن بر کسی چیره بود ،
 زندگی او دوزخی می گردد ،
 انباشته از زبانههای سوزنده و رنجزا ،
 هنگامی که خشم در دل کسی می توفد ،
 ناگهان از پیکر آدمی به کالبد جانور درنده درمی آید .
 آرامش و سنگینی و خرد و اندیشه از او برمی خیزد ،
 پرده سیاهی بر دیدگانش می افتد ،
 و بینایی از دیدگانش می رود ،
 مهر و نرمی و خوشخویی و خوش زبانی در او می میرد ،
 و تندی و سختی و پرخاش و بد زبانی و بدگویی جای آنرا می گیرد ،
 دیوانگی بر اندیشه و گفتار و کردار چیره می شود ،
 و چراغ خرد خاموش میشود ،
 و بدینسان ،
 این توفش شوم ،

که آغازش دیوانگی و پایانش پشیمانی است ،
آدمی را به دوزخی می افکند ،
که سوزش و درد و رنج آنرا پایانی نیست ،
و چه نیکو می سراید ،
پیامبر راستی ،

"از آن دو کژاندیشان راستی را برنگریزند
و به اندیشه بد گراییدند و به خشم روگردند ."

و چنین است میوه بدانندیشی ،
هنگامیکه بدانندیش خاموش است ،
در درون تاریک و پر رنج او ،
اندیشهها و پندارهای تاریک می توفد و می خروشد و می ورمد ،
و از این توفش و خروش و ورمش ،
کف های زشت و پلید خشم بیرون می زند .
دل و جان کژاندیش از خشم انباشته می گردد ،
و ناگهان خیزاب خشمش بیرون می جهد ،
دستش فرا می رود ،
و برای رویدادی کوچک و ناچیز ،
بر چهره نازک و نازنین کودکی دلبنده فرو می آید ،
کودک می نالد و می گریزد ،
و پس از رفتن و گریختن او ،
ناگهان مرد خشمزده به خود می آید ،
و دیوانگی اش در برابرش نمایان می شود .
و بجای توفان خشم دربای دریغ و درد ،
دل و جان او را فرا می گیرد .

کژ اندیش خود اندیش و خود پسند است ،
 و با کژ اندیشی و کژ پنداری که دارد ،
 خود را فراتر و برتر از همگان میدانند و می‌انگارند .
 او پیوسته در پندارهای خود فرو می‌رود ،
 و در جهان پنداری که دارد ،
 خود را تندیس همه بزرگی‌ها و فزونی‌ها و برتری‌ها می‌سازد .
 بسوی این تندیس پندار گونه ،
 همه ستایشها و همه پاداشها و همه زیورها و آذین‌ها روان می‌گردند ،
 و او سوار بر باد پیمای بزرگی و بزرگ نمایی آسمانها و زمین را در می‌نورد ،
 تا ناگهان ،
 در رویدادی کوچک ،
 با پرسشی و با کنشی و با سخنی ،
 گزندی به تندیس خود ساخته خود اندیش میرسد ،
 که ناگهان ،
 خود اندیش باد پیمای چونان کوره آتش فشان ،
 از جا می‌جهد ،
 و از درونش ،
 دریای دود و خاکستر و آتش سوزان بیرون می‌زند ،
 کژ اندیش خود پسند ،
 که تاد می‌پیش آرام می‌نمود ،
 به کودکی گرسنه و بی تاب فرا می‌گردد ،
 کژ اندیشی و بدنبال آن میوه تلخ خشم ،
 تندیس او را در هم می‌شکند ،
 و او را به چهر پرکاهی سبک و بی بها فرا می‌گرداند .
 و چه شوم است اهریمن خشم ،
 و چه پلید است میوه تلخ کژ اندیشی ،
 و چه شوم و رنجناک است زندگی کژ اندیشان خشمگین ،
 و چه بلند است اندیشه و فرزانه پیامبر راستی ،
 که همه جا خشم را می‌نکوهد .

همه جا خشم را سرچشمه تبه‌کاری و مایه پشیمانی میداند .
 همه جا از اهریمن خشم به بدی یاد می‌کند .
 و همه جا مردمان را به دوری کردن از خشم فرا می‌خواند .
 و همه جا مردمان را بداشتن نیروی خویش‌تنداری ،
 خسترا و شهریور ،
 اندرز میدهد .
 آن نیرویی که با توانمندی و پرورش اندیشه و همه فروزه‌های نیک در آدمی
 استوار می‌شود ،
 نیرویی که انگیزشهای آدمی را ،
 زبر چیرگی خرد در می‌آورد ،
 و بهنگام رویدادی خشم انگیز ،
 بردباری و خویش‌تنداری و آرامش و خودداری و اندیشه را در آدمی پدیدار
 می‌کند .
 و بنگریم ،
 روند زندگی مردمان را در دورانی‌های زمان ،
 در آوردگاهها و در جنگها ،
 آنجا که دلهای پرکین و چهره‌های خشم آلود ،
 برابر هم ایستاده‌اند .
 چکاک شمشیرها بلند است ،
 و خون‌ها از تن‌ها روان ،
 و بدن‌ها زدن‌ها و کشتن‌ها ،
 سوختن‌ها و ویران‌کردن‌ها و تاراج‌ها و ربودن‌ها برپاست .
 آتش از آسمان فرو می‌بارد ،
 و تکه‌های آهن سرخ هرچه را فرا راه باشد در هم می‌شکند ،
 گلوله‌ها می‌ترکد و باران مرگ می‌پراکند .
 سیاه‌چالها و شکنجه‌گاهها و زندانها از انسانهای گرفتار انباشته میشود ،
 مرگ سیاه و مرگ با هوای زهر آلود و مرگ بازنشهای دردناک هستی و زندگی
 آدمیان را نابود می‌کند .
 گندم‌زارها که تا دیروز در برابر پرتو خورشید می‌خندیدند ،

بازبانهای آتش می سوزد ،
 درختها و گلها و خانهها و دامها راه تباهی و نابودی در پیش می گیرند .
 جنگ ،
 این واژه شوم و یارغار زندگی انسان نگون بخت ،
 این میوه دست یازی و فزون حویی ،
 این میوه اهریمنی و دیوانگی ،
 این میوه خونبار خشم و کین ،
 بهشت زندگی آدمی را به دوزخی هراسناک فرا می گرداند ،
 و خوشا روزگار مهر و دوستی ،
 خوشا روانهای بردبار و آرام ،
 خوشا اندیشههای آشتی آفرین ،
 و درانجام ،
 خوشا اندیشههای اشو زرتشت اسپنتمان
 و اندیشه زرتشتی ،
 که پیوسته خشم را می نکوهد ،
 و با خفتان و جنگ و کشتار و نیروی ویرانگری می ستیزد ،
 و نعرین باد بر همه ،
 همداد ها و بنیادها و نهادهای خشم انگیز که ؛
 برانگیزنده رشک است ،
 برانگیزنده خشم است ،
 برانگیزنده کین است ،
 و برانگیزنده آشوب است ،
 و آفرین به سروش نیکروی پاک پیروزگر که ،
 که هیشم (خشم) دیورا دشمن است و هر شب ،
 با هیشم دیو که همه بدکاران را یار و یاور است می جنگد و از میدان بدرکند .
 و سروش اشوی فیروزگر را گاران است که ،
 همه جهان نگاه میدارد ،
 از دردها و گزندها و آفتها ،

و هر شب سه بار به همه جهان برسد ،
مانند پاسبانی که پاس میدارد ،
و با هیشم ^۱ (خشم) دیو ،
شبی هفت بار گارزار کند ،
و او را از بدی کردن در جهان باز دارد .
و هیشم دیو را گاران است که ،
خشم و کین در دل مردمان افکند ،
و هر بدی که در جهان رود وی آنرا یاری کند ،
و با گنه گاران یار شود تا ایشان برگنه دلیرتر باشند . " ^۲
" می ستائیم ،

سروش پارسای نیکروی پیروز جهان افزای سرآمد پاکی را که ،
برای مردمان مستمند و زنان بینوا پناه استوار است ،
و با فرو رفتن خورشید ،
با جنگ افراری برنده ،
با دیو خشم می ستیزد و او را میزند و از میدان بیرون می راند ،
همانگونه که نیرومندی ناتوانی را در هم می شکند . "

" ای سروش اشوی نیکرو ،
ما را نگهدار در این جهان مادی و در آن جهان مینوی ،
از دروند مرگ آور ،
از دروند خشمناک ،
از دروند فریبگار با درفشهای خونین ،
از دیو خشم بدکار که با یاری دیو ستم بمیدان در می آیند .
ای سروش نیکرو ،
به تن ما نیرو و تندرستی بخش که ،

۱ - در اوستا واژه خشم به چهار هیشم خوانده میشود . ۲ - سروش پشت شب .

بتوانیم بدشمنان دست یابیم و آنانرا با یک زنش شکست داده دور کنیم .^۱

می ستائیم ،

سروش پاک نیگروی نیرومند جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که ،

با بالای بلند و کمر بسته ،

نگهبان آفریده های مزداست ،

و در هر روز و در هر شب سه بار ،

با سنانی تیز و گاری در دست ،

برای فرود آوردن بر سر دیوان ،

برای شکست بداندیش دروند ،

برای شکست دادن خشم خونبار ،

برای شکست دادن دیوهای آرمند ،

و برای شکست دادن همه دیوان^۲ سرزمین فروغمند ایران می آید .”

۱ - سروش پشت شب .

۲ - دیو در فرهنگ ایران بمردها بدگفته میشود . تو مر دیو را مردم بد شناس فردوسی .

خشترا - شهر یور^۱

و به او توانایی (خشترا) و بهمن و اشا فرا رسد ،
و ارمنیتی او را توانایی پایدار بخشد ،
آنچنان که در آزمایش سخت و راستین پیروز گردد .

خشترا ،

نیروی هماهنگ کننده هستی ،
و نیروی سازنده زندگی است ،
هنگامی که در جهان هستی ،
دو نیروی همزاد و همستار بهم می پیوندند ،
این خشتراست که ،
پیوند آنها را هماهنگ می کند ،

۱ - خشترا که در زبان فارسی امروز شهر یور شده است بمعنای نیروی هماهنگ کننده در هستی و نیروی خویشنداری در آدمی .

و از آنها زندگانی میسازد .
و هستی و زندگانی چیزی نیست جز ،
گردآورده‌هایی از ،
پدیده‌ها و رویدادهای بهم پیوسته هماهنگ .
در روند و فراگرد آفرینش ،
شدن و بودن ،
از هماهنگی برمی‌خیزد ،
و چون هماهنگی بهم خورد ،
بوده‌ها و شده‌ها هم ،
راه تباهی در پیش می‌گیرند ،
تا به نابودی برسند و از میان برخیزند ،
در روان و اندیشه آدمی ،
خسترا ،
نیروی زندگی سازاست ،
هنگامی که نیروهای همستار روانی آدمی ،
چونان ،
خشم و مهر ،
دلدادگی و بیزاری ،
دلبری و ترس ،
گشاده دستی و دست بستگی ،
خرد و خواست ،
گستاخی و شرم ،
بهم برمی‌خورند و از برخورد و گلاویزی آنها ،
ساختار منش آدمی بی می‌گیرد ،
این خسترا و شهرپور و توان خویشنداری است که ،
از چهرگی یکی از نیروها به‌زبان دیگری ،
و از بیرون شدن نیروئی از مرز بایسته و درست جلوگیری می‌شود ،
و منشی استوار و درست‌ورسا در آدمی پدید می‌آورد .
و دارندگان این چنین منش و این چنین ،

خسترائی هستند که ،
 پای به مرز "خرداد" و "امرداد" می‌نهند و به رسایی استوار و حاودانمیرسند .
 و همینان هستند که ،
 در میان ترس و بیباکی ،
 دلیری را برمی‌گزینند ،
 و در میان تنگ چشمی و گشاده دستی ،
 میانه روی ،
 و در میان پستی و فزون خواهی ،
 بزرگواری ،
 و در میان خودخواهی و خواری ،
 فروتنی ،
 و در میان لاف زنی و کم سخنی ،
 درست گویی ،
 و در میان لودگی و ترشرویی ،
 خوش خوئی ،
 و در میان خشم و سستی ،
 آرامش ،
 و در میان دو دلی و بیتابی ،
 استواری را ،
 خستراست که ،
 در آوردگاه کنشها و کششهای همستار ،
 و در زندگی آدمی ،
 و در هنگامه جنگ بین نیروهایی که مردمان را به تباهی و نابودی می‌کشانند ،
 و نیروهایی که ،
 مردم را به سازندگی و بهسازی فرا می‌خوانند ،
 گروههای مردمان را ،
 بفرآخور ساختار روانی و منشی که دارند از یکدیگر جدا می‌کند ،
 و در این جدا سازی است که ،
 سستها و زبونها و ترسوها و بی‌منشها و بدمنشها و کژاندیشها و بد دلها و

تیره روان‌ها و نادرست‌ها و دروغ‌زن‌ها و پیمان شکن‌ها و دوروها و خوارها و
سبک مغزها و شلخته‌ها و نام‌جوها و جاه‌اندیش‌ها و کوتاه بین‌ها و زراندوزها و
هوسبازها و ستمکارها و بی‌ارزش‌ها و بیکارها و شکمبارها ،
هریک درگامی از آزمایش ،
از پهنه فروع و روشنایی اهورائی و وهمنی بیرون می‌شوند ،
و با دستمایه‌های کوچک خود فراخور اندیشه و منشی که دارند ،
خوار و فرمانبر ،
همچون کرمان گندابها ،
زندگی کوچک و پست و پر شکنجه خود را در پیش می‌گیرند .
و در برابر این گروه ،
دارندگان خشترا ،
دارندگان نیروی زندگی بخش ،
دارندگان توان فرمانروایی بر خویش ،
روندگان راه شهریور امشاسپند ،
با کرداری درست و استوار و با منشی و روانی بسامان و اندیشه و بینشی روشن
و راست و منشی بلند و بزرگوار و دلی پاک و پر مهر و مردم گرا ،
با نیرو و توان برخاسته از وهمن و اشا و خشترا ،
چون زر ویژه از کوره بیرون می‌آیند ،
و زندگانی‌ها را روشن و پاک و آراسته و سودمند و سازنده می‌گردانند .
اینان که تندیس درست خشترا و وهمن و اشا و اردیبهشت اند ،
در نبر با دروند و دروغ و تاریکی و گمراهی و پلیدی ،
پیوسته پیشاپیش می‌تازند ،
و هرگز ماندگی و خستگی بخود راه نمی‌دهند .
و سازندگان تاریخ ،
فرایزهای زندگانی ،
پیشاهنگان سازندگی و بهسازی ،
بنیاد گذاران نهادهای استوار و درست و شادی آفرین ،
آفرینندگان و نوآوران و پیشگامان ،
قهرمانها و پهلوانها و سرداران راستین ،

و همه کسانی که بگونه‌ای گردونه زندگی آدمی را به پیش رانده‌اند ،
و پیروزمندان راستین چه در زندگی تکی و چه در زندگی‌ها زمانی ،
دارندگان خسترا هستند .

اینانند که ،

تاریخ را میسازند ،

زندگی را میسازند ،

زمین را میسازند ،

و انسان را میسازند .

دارندگان خسترا ،

قهرمانهای بزرگ و بزرگ مایه‌ای هستند که ،

در رویدادهای بزرگ زادگانها ،

پای بمیدان می‌نهند ،

و با گذشتن از جان و زندگی خویش ،

سرنوشت زادگانی را دگرگون می‌سازند ،

و آنها از تباهی و نگرانی می‌رهاوند .

همانند آن کمانگیر شیواپتر ،

که در نبرد سرنوشت ساز ،

جان بازید و مردم خویش برهانید .

” آن کمانکش چیره دست آریائی ،

که از همه آماده‌تر بود ،

و از کوه خشونت تیری از کمان رها کرد که به کوه خونونت فرود آمد .

آن کمانکش دلیر که ،

۱ - ارش کمانگیر پهلوان و تیرافکن نام آور ایرانی که در جنگ ایرانیا و تورانیان پس از اینکه سازش شد که باندازه یک تیر پرتاب به ایران داده شود ارش کمانگیر به کوه Khshutha شد و از آنجا تیری رها کرد که به کوه Khvanvant نشست که این کوه یکی در تبرستان بوده است و دیگری در کرانه حیچون .

بپاخاست و بدن درست خویش به مردم بنمود و گفت :
می بینید که مرا بیماری و زخمی در بدن نیست ،
و من میدانم که چون این تیر بیندازم ،
بدنم پاره پاره خواهد شد ،
و من تیر را می اندازم و جانم را در راه شما می گذارم .
و گمانگیر شیواتر ،
کمان تا بناگوش برکشید و تیرها گرد و خود پاره پاره شد . " ۱

و در درازنای زندگی مردمان ،
می بینیم و می خوانیم که چنان ،
پیشگامان و فرنشینان و فراپایگان تاریخ ،
چونان کمانگیر شیواتر ،
تن و جان خویش می نهند ،
تا مردم را برهانند ،
و یاد کنیم ،
از ستاره روشن تاریخ ،
خورشید تابان اندیشه و آرمان ،
و پاکی و راستی ،
اشوزرتشت اسپنتمان ،
که در پایان زندگانی ،
و آنزمان که برف پیروی بر سرداشت ،
و پس از آنکه همه زندگانش را ،
در ستیز با بدی و کژی و دروغ و ناپاکی ،
و پدافندراستی و پاکی و مهر و آشتی و آزادی گذرانده بود ،
بهنگامی که در پرستشگاه ،
سرودهای اهورائی می خواند ،
و مردم را به پدافند آرمان و کیش و مین و سرزمین خویش ،

و ستیز و پیکار با دشمن تبه‌کار برمی‌انگیخت ،
ناگهان اوای اهریمنی دشمنان را شنید ،
و آنگاه ،
اندام خمیده‌اش را چونان خدنگ‌برافراشت ،
و با چهره‌ای پر فروغ و دلیر ،
همانند سرداران و جنگاوران ،
به دشمن تازش آورد ،
و آخرین سرودش را که والاترین سرودهایش بود سراپید ،
و سرود آخرین اشو زرتشت اسپنتمان ،
آخرین جنگ او بود ،
آخرین پیکار او بود ،
و آخرین فرمان او بود ،
آخرین سرود او ،
با خون او نوشته شد ،
با زندگی‌اش نوشته شد ،
و بر پهنه پرستشگاه نوشته شد ،
اشو زرتشت اسپنتمان ،
در آخرین دم زندگی‌اش ،
همانگونه که در سراسر زندگی‌اش
با بدانندیشی و پلیدی و بدمنشی می‌جنگید ،
با اهرمن جنگید ،
و جان در راه جنگ با اهرمن نهاد ،
اما ،
هر چه خونی که از تن او به پهنه پرستشگاه ریخته شد ،
سرودی را برنوشت ،
که در سینه تاریخ جاودان ماند ،
و مایه گرمی و روشنایی جانهای به‌دینان و پیروان راستی و پاکی گردید .

کیفر و پاداش

و هنگامی که کیفر گناهان آنها فرا رسد،
ای مزدا ،

توانایی تو از راه وهومن آشکار خواهد شد،
و آنگاه ای مزدا ،

آنها خواهند آموخت که دروغ را،
بدست راستی بپارند ،

جهان و زندگی آدمیان آوردگاه دو گش همزادوهمستار است ،
و آدمیان در این آوردگاه ،

به جهان می آیند و می بالند و می زیند و می میرند .

راهبر آدمی در زندگی نیروی اندیشه است ،

و اندیشه را مانند همه نمودهای زندگی دو چهر است ،
سپنتمان و اهرمن ،

اندیشه فزاینده نیکی و اندیشه فزاینده بدی .

آدمی با تار و پود اندیشه به پیرامونش پیوند می خورد ،

و از این پیوند و از این کنش و واکنش و از این داد و ستد اندیشهای ،

ساختار منشی او بی می گیرد و می بالد و استوار میشود ،

و مایه اندیشه هر گونه باشد ،

ساختار آدمی نیز چنان میشود .
 در پیوند با پیرامون و در نبرد برای زیستن ،
 با سهنتمان در آدمی می‌بالد و فرمانروا میگردد و با اهرمن ،
 و شیوه زندگی آدمی دو گونه میشود ،
 شیوه زندگی سهنتمانی یا اهرمنی .
 و پایان هر یک از این دو گونه زندگی چیست ؟
 و چه چیزی سرنوشت آدمیان را میسازد و می‌پردازد ؟
 برهست بزرگ زندگی ،
 برهست کیفر و پاداش ،
 ترازویی که بی هیچ لغزش و کم و کاست ،
 همه داده‌ها و سندهای زندگی آدمی را می‌گیرد و می‌بیزد و می‌سنجد ،
 و سره را از ناسره ،
 زشت را از زیبا ،
 و درست را از نادرست ،
 جدا می‌کند ،
 و بهر بایسته هر کسی را در خور کنشی که داشته روشن میسازد و باو میسپارد .
 و بنگریم گونه‌های زندگی آدمیان را ،
 در گذرگاه کیفر و پاداش ،
 و در کنار ترازوی سنجش کردارها ،
 زندگی سرافرازان و بلندآوازگان و خودپرستان و خود اندیشان و فراپایگان را ،
 که بهنگام سروری و سرافرازی و بلند آوازی و فراپایگی ،
 چونان شاهینی بلند پرواز ،
 از بالا جهان را می‌نگریستند ،
 و همه چیز را به زیر بالهای تند پرواز ،
 و دیدگان تیزبین خود ،
 خرد و ناچیز و پست و بی بها و کم ارز و سزاوار شکستن و نابود شدن می-
 انگاشتند .
 آنان ،
 بهنگام پرواز در بلند آسمان ،